

باشي قلمدان نگاه داشته است، اکبري لاله. امين خلوت کتابچه‌ي روزنامه‌ي کهن در دست مستعد نوشتن اين کتابچه. اعتمادالسلطنه روزنامه‌ي فرنگي در دست منتظر خواندن و ميرزا محمدخان براي او لاله نگاهداشتن. مجدالدوله، ابوالحسن خان، مردک، محمدعلي خان، محمدحسن ميرزا، اديب، جوجه، کریم خان، آقايي، تقی خان آب در دست ايستاده.

به خواست خداوند و توجهي اثمه‌ي هدي اين روزنامه را در نهايت خوبي و خرمي به سلامتي دوستان و محبان خودمان به انجام مي‌رسانم.

شنبه سيزده رجب سيچقان نيل ۱۳۰۶ قمری

ديشب مولود حضرت جناب اميرالمومنين صوات اله و سلام عليه بود. آتش‌بازي را از سردر باب همايون حرکت و تغيير داده آورديم به ميدان تازه که در جلو شمس‌العماره ساخته‌ايم. باب همايون چون درخت زياد داشت آتش‌بازي و چراغان درست پيدا نبود. اين‌جا چون ميدان وسعتي دارد براي آتش‌بازي بهتر است. لهذا امشب و بعد از اين انشاءالله هميشه اين‌جا چراغان و آتش‌بازي خواهد بود.

خلاصه با تمام حرم رقتيم بالاخانه. اين ميدان طوري چراغان بود و باشکوه که هيچ به شهر تهران شبیه نبود. مثل شهرهاي فرنگستان و چراغان‌هاي آن‌جا بود. خيلي جلوه داشت. چراغان بسيار مجلل و باشکوه خوبي کرده بودند. تمام زمين و پشت بام‌ها را، حتا گلدسته‌هاي مسجد ميرزا محمدحسن خان قاجار را آتش‌بازي چيده بودند. جمعيت زيادي از زن و مرد در ميدان و خيابان و بالاي بام جمع شده بودند که هرگز اين قدر جمعيت در چراغان جمع نمي‌شد. منتهاي جلوه را داشت. حرم توي بالاخانه نشستند. من آدم توي ايوان جلو بالاخانه نشستم و آشکار بودم. نايب‌السلطنه هم زير بالاخانه نشسته بود. عزيزالسلطان هم رفت پايين پهلوي نايب‌السلطنه نشست. آتش‌بازي بسيار خوبي بود. حقيقت آتش‌بازي را خيلي خوب درست کرده بودند. رنگ‌هاي مختلف در آتش‌بازي بود که اسباب جلوه و شکوه شده بود. از اين بهتر آتش‌بازي نمي‌شد. خيلي خيلي تماشا کرديم و مردم و جمعيت چون در بحبوحه‌ي شهر اين‌جا واقع شده بود و از اندازه‌ي جمعيت بيرون بود خوب تماشا کردند. آتش‌بازي تمام شد و آمديم اندرون. شام خورده خوابيديم.

امروز سوار شده رقتيم به قصر قاجار. باغ خيلي باصفا بود. هوا صاف و آفتاب آرامي بود. آفتابگردان ما را پهلوي حوض کوچک وسط زده بودند. امين الدوله، امين حضور، اعتمادالسلطنه، اغلب پيشخدمت‌ها بودند. نهار خورديم. قدری پشتم درد مي‌کرد دوع نخوردم.

بعد از نهار امین الدوله آمد نشست با مخبر الملک نقش بزرگ را گذاریم و طرح منازلی را که باید بعد از عید انشاء الله به فرنگ برویم معین کردیم که در کجا بمانیم و چه قدر اطراق کنیم. حالا اول شکوفه‌ی آلبالو است. ارغوان هم کمی قرمز شده است.

بعد سوار شده از بالای قصر بیرون رفته سوار کالسکه شدیم رفتیم سلطنت آباد سواره توی باغ گردش کردیم. بسیار مصفا بود: اول شکوفه‌ی زردآلوی سلطنت آباد است. بنفشه‌ی زیادی دارد.

بعد از گردش آمدیم اتاق زمستانی سلطنت آباد، پهلوی حوض خانه، چای و عصرانه خورده نماز خواندیم و سوار شده از هزار خیابان بیرون آمده سوار کالسکه شده آمدیم شهر.

امشب باید برویم تماشاخانه. شام خورده آمدیم بیرون. عزیز السلطان جلو رفته بود. امین السلطان امروز مسهل خورده است و حاضر نشده بود. مخبر الدوله هم ناخوش است. نبود. نایب السلطنه، مجد الدوله، میرزا محمدخان و سایر پیشخدمت‌ها حاضر بودند. رفتیم.

امشب بازی را حاج اسماعیل بزاز بیرون می‌آورد. چندی است که مشق این کار را می‌کند که از روی قاعده و قانون بیرون آمده بازی در آورد. سه پرده بالا رفت. چون درست مشق را نیاموخته‌اند و تازه اول کارش است نه چندان بی‌مزه بود نه چندان خوش مزه. وسط بود. اما بهتر از یازی ارمنه بود. تا ساعت شش طول کشید. خیلی خسته، خواب آلوده برخاسته آمدیم منزل خوابیدیم.

امروز تحویل آخر سیچقان نیل و اول اودنیل است. این بهار حکیم فرموده است صبح زود از خواب برخاستیم. دیشب بارومتر افتاده بود پایین. علامت بارندگی بود. ابر هم بود. شب چیزی نبارید. صبح زود وقت اذان که برخاستم دیدم می‌بارد. تا پنج ساعت از دسته گذشته همینطور می‌بارد. قدری از ناودان باران آمد ولی وقت تحویل دیگر باران نمی‌آمد. تحویل امسال پنج ساعت و هفت دقیقه به غروب مانده می‌شود. خوب وقتی تحویل می‌شود.

از اندرون بیرون آمدیم. نهار را در اتاق برلیان خوردیم بعد از نهار امین السلطان خلعت حضرت رضا را با اشرفی عیدی سکه‌ی حضرتی آورد. پوشیدیم. خلعت سرداری آغری بود. امین السلطان به واسطه‌ی مسهل دیروزی قدری ضعف داشت. رخت سلام را پوشیدیم. عزیز السلطان رخت پوشیده حاضر بود.

شش ساعت به غروب مانده از اتاق برلیان اتاق به اتاق رفتیم تا داخل موزه شدیم. جمعیت زیادی به قدر هفتصد هشتصد نفر حاضر بودند. از

نظام و اهل قلم و وزرا همه بودند. جمعیت زیادی بود. رفتیم جای خودمان نشستیم. علما اغلب بودند. مثل امام جمعه، متولی باشی قم، آقاسیدعبدالله، مجتهد یزد که نام او را در روزنامه‌ی پیش نوشته بودیم. با سایر علما. جلال‌الدوله هم همراه وارد شده آمد که بالای دست ملک‌آرا بایستد. یک آخوندی آنجا نشسته بود. جلال‌الدوله تنه‌ی خودش را انداخت روی آخوند. آخوند بیچاره به یک طوری خودش را خلاص کرد و جلال‌الدوله را پس کرد. خیلی خنده داشت.

امین‌السلطان، امین‌الدوله، صاحب دیوان، قوام‌الدوله، تمام وزرا بودند. کسی که نبود وزیر نظام بود که قولنج کرده بود. عضدالملک هم بود. باقی همه بودند.

وقت تحویل سال شد. نجم‌الملک برای جای خودش که تحویل شد را می‌گفت برادرزاده‌ی خودش را که دامادش هم هست معین کرده بود. این شخص مرد کوتاه قد بسیار فقیر محبوب غریبی است. وقت تحویل آمد جلو به قدر یک ربع هیچ نتوانست بگوید بالاخره تحویل شد خیلی یواشی گفت که هیچ کس نشنید. خیلی بدجوری بود. بعد خطیب آمد خطبه خواند. خطبه‌ی منحوس بدی خواند. بعد از آن یک خطیب کرمانشاهی خطبه‌ی غرای خوبی خواند. امسال دو خطبه شد.

این‌ها که تمام شد به آقاخوندها شاهی دادیم. قدری آفاقه برای خستگی شد. به قدر سه ساعت شاهی دادیم: قجر، قجر، قجر و غیره. همه بودند. همه شاهی گرفتند.

خلاصه همین طور شاهی دادیم و دادیم تا دو ساعت و نیم به غروب مانده برخاستیم. خیلی خسته بودیم. رفتیم اندرون. آدمم توی حیاط زن‌ها هم آمدند: سبز و زرد و سرخ. هرکدام یک رنگی پوشیده بودند. خنده داشت. آمدیم بیرون.

صبح زود برخاستیم. امروز عید است و سلام است و سرور است. باید خیلی کار کرد. هوا ابر بود. گاهی هم آفتاب دیده می‌شد. اما به قدری سرد بود که آدم از آتش بخاری خوشش می‌آمد. از تلگراف هم خیر رسید که همه‌جا بارندگی شده و در خمسه برف آمده است. برف آنجا علامت سرما بود. رخت پوشیده آمدیم بیرون. قدری گردش کرده از شدت سرما رفتیم توی گرم‌خانه دادم پنجره‌های آنجا را هم انداختند.

بعد آمدیم تخت مرمر به سلام. اجزای سلام از صاحب منصب و اهل نظام و مستوفی و لشکر نويس و غلام و پیشخدمت و فوج و غیره و غیره. جمعیت زیادی بر سیل رسم ایستاده بودند. شاهزاده‌ها شمشیر داشتند. سلام مجللی بود. ایلخانی مخاطب بود و در بادیه‌های طلا شریعت بود. به اهل سلام دادند. مجدالدوله به قاجاریه منشی الممالک به صاحب منصب‌ها شاهی دادند. عزیزالسلطان با لباس نظام زیر دست نایب‌السلطنه ایستاده

بود. خطیب خطبه خواند. سامی قصیده خواند. حکیم الممالک غیلان سلام آورد.

سلام به خوبی برگزار شد. وقتی برخاستیم به واسطه‌ی شاهی که پهلوی نایب‌السلطنه و عزیزالسلطان روی زمین ریخته بود مردم جمع شده ریخته بودند به سر این‌ها. کم مانده بود عزیزالسلطان خفته شود. ماشاءالله طارمی دور باغچه را گرفته می‌رود بالا خلاص می‌شود. بعد هم مردک این‌ها می‌رسند عزیزالسلطان را می‌آورند.

خلاصه آمدیم توی باغ. رفتیم اندرون گردش کرده آمدیم بیرون. یک راست رفتیم سردر ارك. چون قدری زود و بی‌خبر رفته بودیم قدری قال مقال بود و جمعیت. بعد خوب شد. جمعیت متفرقه و تماشاچی در میدان کم بود. هیچ نبود. خلوت کرده بودند. فوج و توپچی و صاحب منصب‌ها و قاجار و غیره ایستاده بودند. اهل سردر، از قوچ‌باز و لوطی و بازی‌گر خیلی کم بود. قدری پول پاشیدیم. در بین سردر دیدم توپچی‌ها بی‌خود این طرف آن طرف حرکت می‌کنند و راه می‌روند. تصور کردیم می‌خواهند بروند پایین دست که جمعیت زیاد است جلو مردم را بگیرند. دیدیم خیر. در کمال ملامت توپچی‌ها رفتند. پایین که آمدیم معلوم شد چند نفر نسقچی جلو توپچی‌ها ایستاده‌اند توپچی‌ها گفته‌اند رد شوید. آن‌ها گفته‌اند جای ما این‌جا است. مختصر حرفی با هم زده بودند. امین نظام محمدصادق خان قجر که رئیس توپخانه است این حرف‌ها به دماغش خورده است حکم می‌دهد در وسط سلام توپچی‌ها می‌روند.

حقیقت خیلی بدکاری شده بود. وسط سلام و سردر این حرکت را کرده است. به امین السلطان حکم شد نسقچی را تنبیه سخت نماید. امین نظام را هم فرمودیم شمشیرش را باز کرده از توپخانه معزولش کردیم. خلاصه، سردر به هم خورده بسیار خسته شدیم. آمدیم توی باغ. رفتیم اتاق موزه. نایب‌السلطنه آمد. تب کرده بود. آمد. بعضی فرمایشات شد رفت. ایمن السلطان اسباب‌های سلام را جا به جا کرد. در موزه را بسته رفتیم اندرون. منزل انیس‌الدوله.

جمعیت زیادی توی اتاق و حیاط پر بود. هر جور آدمی می‌خواستی بود. توی اندرون که به اندازه‌ی یک میدان است به قدری جمعیت بود که دیگر جا نبود. ما هم یورقه می‌رفتیم که این زن‌ها به ما نزنند. آمدیم بیرون اتاق برلیان نماز خواندیم رفتیم سردر شمس‌العماره تماشا کردیم. موزیکان می‌زدند. سیاحت و تماشا‌ی غریبی داشت. بعد رفتیم اندرون دیدیم جمعیت همانطور است و هیچ تفاوت نکرده است. دوباره یورقه کردیم و آمدیم بیرون. دیدیم نمی‌شود اندرون شام خورد. گفتیم بیرون شام می‌خوریم. پیشخدمت‌ها آمدند. ایمن خلوت آمد این روزنامه را نوشت. عزیزالسلطان

آمد دومینو آورد با مجد الملک و محمدخان بازی کردند. سر شام ابوالحسن خان و ادیب الملک کتاب ترجمه‌ی تاریخ بنجامین را می‌خواندند.

الحمد لله که کنت هم از اله شد

صبح رفتم اتاق عایشه. چشمش خوب شده بود. از اتاقش خواستم بیرون بروم پایم پیچید خوردم زمین. افتادم. زن‌ها و خواجه‌ها ریختند بلند کردند. خیلی وحشت کردند. اما الحمد لله در نرفت. بعد رفتم دیوان‌خانه. راه رفتم، مومیایی به پا مالیدم. الی شب بد راه می‌رفتم. عصر را هم با حالت پادرد رفتیم عشرت‌آباد و قصر قاجار گردش کرده چای عصرانه خوردم. هوا بسیار خوب بود. ابتدای شکوفه‌ی آلبالو و ارغوان است.

امروز خبر کرده بودیم حرم بعد از نهار برود باغ شاه و از آنجا برویم امیریه‌ی نایب‌السلطنه. یک دوری توی باغ گردش کردیم. باد شروع کرد به آمدن. تا حالا باد نمی‌آمد. حالا شروع کرده است. فواره‌ها را آب انداخته بودند. فواره‌ها خیلی می‌پرید. اما باد نمی‌گذاشت. تمام خیابان را تر کرده بود. آب فواره‌ها توی جزیره‌ی مجسمه به قدری ریخته بود که آدم نمی‌توانست آنجا راه برود. فواره هم سر آدم می‌ریخت.

صبح برخاستیم رخت پوشیدیم. محشر کیرا است. عمله‌ی خلوت و هرکسی را می‌خواستی بودند. وزیر خارجه را خواسته بودیم. از شهر آمده بود. با او خیلی کار داشتیم. فرمایشات شد رفت. نایب‌السلطنه از شهر آمد با یک خروار کاغذ. او رفت امین السلطنه آمد با یکی خروار کاغذ. جواب‌های او را هم نوشتیم دادیم. بعد امین السلطان و امین الملک از شهر آمدند. آن‌ها هم یک خروار کاغذ داشتند. خواندیم و جواب دادیم. امین السلطان رفت شهر بازدید سفر او غیره. بعد رفتیم اندرون. دیدم فروغ‌الدوله، افسرالدوله، عزت‌الدوله، عفت‌السلطنه، منیرالسلطنه، سرورالدوله، پسر نایب‌السلطنه، ام‌الخاقان، گلین خانم، این‌ها همه آمده‌اند. باز مغشوش شد. باز قال مقال بود. این‌ها را دیدیم. بعضی گریه می‌کردند. بعضی می‌خندیدند. سوار کالسکه شده رانندیم به دوشان تپه.

وارد باغ شدیم. زه فواره‌ی میان باغ دررفته بود. معمار دوشان تپه وسط خیابان را کنده بود. چاه کنده بود که فواره‌ها را درست کند. باغ صفایی نداشت. رفتیم بالا قدری دراز کشیدیم. خوابیدیم. باز برخاستیم. چای عصرانه خوردیم. یک ساعت به غروب مانده سوار کالسکه شدیم آمدیم عشرت‌آباد. وارد اندرون شدیم. همان اشخاصی که دیده بودیم همه بودند.

این‌ها هر کدام به نوبت آمدند و داع کردند و اشک ریختند و گریه کردند و یکی یکی مرخص شدند رفتند.

حالت درخت‌ها و میوه‌های تهران و عشرت‌آباد حالا که بیست و پنج روز از عید می‌رود از این قرار است:

گل آقایی سفید و زرد تازه غنچه کرده است و در کار باز شدن است. باز شده‌اش را آوردند بو هم کردیم. گل زرد هم تازه نوبر است و می‌خواهد باز بشود. تک تک باز می‌شود. خودم چیدم و بو کردم. گل به باز شده است و روی درخت هست. شکوفه‌ی آلبالو ریخته است. آلبالو هم سبز و گرد شده است. شکوفه‌ی گیلاس هم ریخته است، هم هست. آلوچه خوردنی شده است. می‌شود خورد. چغاله بادام و زردآلو پر شده است. بلبل وحشی هنوز نمی‌خواند. بلبل قفس مدتی است می‌خواند.

در این بین سر حرم پیدا شد. تمام حرم آمده‌اند. متفرقه هم خیلی با حرم آمده‌اند. همین‌طور چادر به سر تا دم جزیره رفته مراجعت کرده، زن‌ها قدری هم دم در نشستند بعد زود رفتند باغ نایب‌السلطنه. باد سختی می‌آمد. نمی‌شد ایستاد. قدری گردش کردیم. زن‌ها هم گردش کردند. حالا اول شکوفه‌ی آلبالو است. ارغوان زرد و قرمز است.

حرم هم امروز بعد از نهار تماماً می‌آید دوشان تپه. امین‌السلطان هم کاغذهایش که تمام شد رفت شهر که ایلچی انگلیس را ملاقات کند. سر حرم از توی دروازه پیدا شد. تماشای غریبی داشت. به قدر هفتاد کالسکه پشت سر هم افتاده بودند. حاجی سرورخان جلو بود. سایر خواجه‌ها و غلام‌بچه‌ها این طرف و آن طرف کالسکه‌ها بودند. معرکه بود. از بالا آن‌ها را تماشا کردیم. حرم وارد شد. حاجی سرورخان آن‌ها را پیاده کرد و تپاند توی باغ. حرم تمام آمده بودند. بچه‌های ما هم آمده بودند. خیلی گردش کردیم تا شیرخانه رفتیم. با ببر دیوانه سر به سر گذاشتیم. حمله آورد. زن‌ها ترسیدند. خندیدیم.

در حقیقت این سواری و آمدن حرم امروز عوض آن رفتن‌ها به فرنگستان است. دو ساعت به غروب مانده سوار شده آمدیم شهر. یکسر رفتیم اتاق آبدارخانه نشستیم. کاغذ زیادی از وزیر خارجه جمع شده بود. امین خلوت آمد. نشست. تمام کاغذها را با امین خلوت خواندیم، جواب نوشتیم. امین‌السلطنه هم برات زیادی داشت. آورد. تمام را صحنه گزار دیدیم. این کارها تا نیم ساعت از شب گذشته طول کشید. آن وقت برخاسته از اتاق بیرون آمدیم. ماه را به روی خط و شمایل امیرمومنان دیده رفتیم اتاق برلیان. شام را زنانه در اتاق برلیان خوردیم.

این روزها تمام صحبت فرنگستان است. توی زن‌های اندرون مهمه‌ی غریبی است. هرکسی چیزی می‌گوید. وقتی وارد اندرون شدم گفتند صبح

توي این قال مقال که حرم می آمدند دوشان تپه، ملکه کینری ترکمانی داشته است که تازه او را خریده بود و او را انیت می کرده. چند روز پیش هم خودش را از بالاخانه‌ی اندرون که پنج زراع راه است پرت کرده پایش شکسته بود است. امروز به یک طوری توی این شلوغی به خیال این که می خواهیم برویم دوشان تپه چادر کرده فرار می کند. به حاجی سرورخان تأکید کردیم که او را پیدا کند. فرستاد او را پیدا کردند آوردند. حضرت عبدالعظیم بوده است. خانمش می گفت یک سر غلیان من را هم دزدیده است. قال مقال بود. حاجی سرورخان رفت سر غلیان را از توی اتاق آورد. معلوم شد کنیز نزدیده است. سی تومان دادم کنیز را خریده از ادش کردم.

صبح از اندرون آمدیم بیرون. تمام اوقات مصروف حرکت به فرنگ است. کار زیادی هم از بابت همین مسافرت فرنگ داریم. از ملاقات علما، وزرا، سفرا، حساب و غیره و غیره. پنج به غروب مانده تمام علما را نایب السلطنه خیر کرده آمده بودند. اتاق موزه نشسته بودند. بعد با هم رفتیم آن جا. همه علما بودند. حتا علی (؟) هم بود. با هر کدام صحبت کردیم رفتند. وزیر مختار انگلیس سه ساعت به غروب مانده آمد. او را ملاقات کردیم. تمام اوقات روزهای ما مصروف کارهایی است که باید برای سفر فرنگستان تمام شود. زن ها در اندرون به واسطه‌ی رفتن ما به فرنگ خیلی اوقات تلخی می کنند. متصل عرض می کنند، کاغذ می دهند. بیرون هم که می آیم هر جا که می رویم خلوت باشد و راحت کرده قدری آسوده شویم آدم از زمین می جوشد و کاغذ می دهد. اوضاع غریبی است.

دیروز باران خوبی آمده بود. دیشب هم خیلی باران خوبی آمد. امروز پنج ساعت به غروب مانده بنا است برویم سر آسیای سردار سان قشون حاضر دار الخلافه را ببینیم. باران دیروز و دیشب بسیار خوب بود. ناودان کار کرد. صبح رفتیم حمام. بیرون آمده رفتیم اتاق برلیان. آن جا نشستیم. امین خلوت و امین الملک آمدند نشستند. پیش از نهار، پس از نهار الی چهار ساعت مانده به غروب به قدر دوهزار کاغذ از متفرقه و غیره صحه گزار دیدیم و خواندیم و جواب دادیم و هزار حرف نامربوط گفتیم و شنیدیم. چهار به غروب مانده نماز خوانده، رخت پوشیده از در اندرون سوار کالسکه شده رانندیم سر آسیا. عزیز السلطان جلو ما رفته بود. حالا در باغ عشرت آباد گل ها تمام در غنچه است. هنوز گل زرد، مشکبجه چیزی باز نشده است. شکوفه‌ی آلبالو ریخته است. شکوفه‌ای که حالا هست شکوفه‌ی به است. آلوچه هم به دهن می آید. این وضع تهران است و عشرت آباد. شمیران و آن طرف ها طور دیگر است. شکوفه‌ی آلبالو و این ها هنوز هست.

از سردر شیرخانه وارد شدیم. فواره‌ها را آب انداخته بودند. خیلی خوب بود. برای امین خلوت تعریف می‌کردم که این فواره‌ها را بد ساخته بودند هر وقت آب می‌انداختند راه‌آب‌ها سوراخ می‌شد و آن معماری که این جا را ساخته بود فرار می‌کرد و حالا خوب شده است. بعد توی آفتابگردان نشسته کیف را آوردند. کاغذها را در آوردیم با اقبال‌الدوله، ابوالحسن‌خان و احمدخان شروع کردیم به خواندن که یکدفعه فواره‌ها گل شد و آب از پهلو حوض آمد بالا مثل همان ایام پاییز شد. خیلی خندیدم و کاغذها را خواندیم. امین خلوت این روزنامه‌ها را نوشت. چای عصرانه خورده عصر رفتیم شهر.

پیاده رفتیم لاله‌زار اغلب پیشخدمت‌ها بودند. وارد لاله‌زار که شدیم دیدم این‌جا پر است از زن. به قدر سه هزار زن جمع شده بودند. دور ما را گرفته بودند. زن خوشگل بود، زن پیر بود، دختر بود. همه‌جوری بودند. دخترهای خوشگل آمده بودند که ما ببینیم بیسنندیم. نگذاشتند. امین السلطان هم خجالت می‌کشید. سرش پایین بود و سه نقطه. از عقب هم دایره می‌زدند، می‌خواندند، کیل می‌زدند. همین‌طور ما را آوردند تا در پایین.

این اوضاعی است که برای رفتن ما به فرنگ فراهم آمده بود. در حقیقت نمی‌توان نوشت. از بس بیرون و اندرون کار سر ما ریخته بود. هرکس را نگاه می‌کردی یک جوری عرض داشت. هر گوشه می‌رفتیم یکی عریضه می‌داد، یکی عرض می‌کرد، یکی چرند می‌گفت، یکی انعام می‌خواست. دیگر آدم ذله می‌شد. روزی سه هزار کاغذ و برات و فرمان صحنه می‌گذاشتیم. امین السلطان بیچاره که از بس کار داشت هیچ پیدا نمی‌شد. گاهی هم که می‌آمد با صد من کاغذ. از این روزها یک روز بعد از این که سه هزار برات و فرمان صحنه گذاشتیم رفتیم جایی. توی جایی نشسته بودم که دیدم یکی صورتش را چسبانده به در جایی و داد می‌زند و عرض می‌کند که من این‌جا می‌مانم و انعام می‌خواهم و چه و چه. هی عرض می‌کند. آدم بیرون. دیدم نایب برادر باشی است. ایستاده است با مهدی‌خان فراش خلوت قلمدان آورده‌اند پشت جایی انعام می‌خواهند. برات آن‌ها را هم صحنه گذاشتم. دیدم که با این وضع دیگر نمی‌شود ماند. اندرون هم می‌رویم زن‌ها می‌ریزند سر آدم. می‌خواهند نعره بزنند، یخه‌شان را پاره کنند و گریه کنند اما خودشان را نگه می‌دارند برای روز دوازدهم. همه وعده‌ی روز دوازدهم را به ما می‌دهند.

خلاصه دیدیم با این اوضاع محال است بتوانیم تا روز دوازدهم ادامه بدهیم. خیال کردیم روز دهم بی‌خیر در برویم. هیچ‌کس خبر نداشت. رخت پوشیدیم رفتیم حیاط لیلایانم که ایرانی را ببینیم که می‌رویم و آن‌ها خبر ندارند. رفتم دیدم لیلا خانم نشسته است کنار باغچه. یک دیگ کوچک گذاشته است چیز می‌پزد و ایرانی هم دور دیگ بازی می‌کرد و لیلا خانم هم خوابیده است. از خاله پرسیدم چه می‌پزی؟ گفت خورش چغاله

می‌پزم. توی دلم گفتم امروز این خورشفت زهر مار خواهد شد. خیلی هم خورشفت تمیز خوبی بود. بعد آمدم دوباره اندرون. باز دیدم هیچ کس نیست. فروغ الدوله را توی حیاط دیدم. می‌گفت امروز می‌روم دیدن فخرالدوله باز عصر می‌آیم، تا روز دوازدهم هستیم. بعد از اندرون رفتم بیرون و دیدم که الحمدلله هیچ کس نفهمید. یواش توی کالسه نشستم و راندم برای سلطنت‌آباد. اما تا دم بازار زن‌ها و خواجه‌ها و کنیز و غیره خیلی جمعیت بود. شیرازی کوچک، ضیاءالسلطنه، فروغ الدوله، خواجه‌ها این‌ها خیلی بودند. حتا عزیزالسلطان هم نمی‌دانست که ما می‌رویم. بازی می‌کرد.

روز شنبه دوازده شعبان که انشاءالله تعالی باید به فرنگستان برویم. الحمدلله امروز از شهر و اندرون نباید حرکت کنیم. اما عشرت‌آباد هم بد نبود. جمع شده بودند. اوضاع کوچکی فراهم آمده بود. صبح زود در اتاق گچی انیس‌الدوله از خواب برخاستیم. همین که بلند شدیم یادم آمد که می‌رویم فرنگستان. برخاسته رفتم حیاط امینه‌ی اقدس رخت پوشیدم. فروغ‌الدوله آمد نشست با رنگ پریده خیلی کج خلق و بدحال. به زمین نگاه می‌کرد. ایران‌الملوک رنگش مثل زعفران زرد شده بود و مات به صورت من نگاه می‌کرد و حرف نمی‌زد. لیلخانم و عروس و زن‌ها که باید بروند شهر همه کج خلق و بد حال ایستاده بودند. خواجه‌های شهر هم آمده بودند. آغاسیداسماعیل، آغاغلام حسین، آغانوری، حاجی بشیر و غیره همه گریه می‌کردند. آغاغلام حسین از همه بیشتر گریه می‌کرد. حاجی بشیر که افتاده بود روی زمین غلت می‌خورد و نعره می‌زد و مردم را به گریه می‌انداخت. آرد و اسباب رفتن حاضر کرده بودند. یک مشت آرد مالیدم به صورت آغابهرام. قدری اسباب خنده شد اما خیر. هرچه این کار را می‌کردیم بدتر می‌شد. بالاخره رخت پوشیدیم رفتیم بیرون. خواجه‌ها همه دم در یکی یکی آمدند. هی می‌افتادند روی پای آدم. زن‌ها کم مانده بود بیایند بیرون. گریه می‌کردند. رفتم و خواجه‌ها در را بستند. همین که بیرون آمدم دیدم نعوذبالله نایب‌السلطنه، امین‌السلطان، شاه‌زاده‌ها، دیگر صاحب منصب که زیاد از حد. هر که را بخواهی. عملی خلوت، همه از آمدنی و ماندنی. معرکه بود. سوار اسب شدیم. صاحب اختیار، ساعدالدوله صاحب‌منصبان، همه ایستاده بودند. راندم. اول سوارهای فجر و قزل‌ایاغ و ایلخانی، پسر عضدالملک صف کشیده بودند. قجرها ایلیت به خرج می‌دادند، چشم‌هایشان را اشکی می‌کردند. قزل‌ایاغ توقع داشت که من ریشش را ماچ کنم و بغلش بگیرم اما محل چندان نگذاشتیم. قجرها را نگاهی کرده رد شدیم. نایب‌السلطنه، امین‌السلطان، مخبرالدوله، امین‌الدوله و سایرین همه در رکاب بودند. بعد رسیدیم به سوارهای قزاق که باید همراه ما بیایند. مهدی خان کاشی که باید بیاید فرنگ ده پانزده روز است که او را هیچ ندیده‌ام. نمی‌دانم کدام جهنم است، از کدام سوراخ می‌آید، کجا

مي‌رود. گدا که نعوذ بالله! از عشرت‌آباد الي شاه‌آباد صف بسته بودند. به‌جز گدا از اهل شهر، از زن و مرد و غيره روي باروها و توي صحرا هيچ کس نبود. واقعا دوهزارتا گدا بود. خلاصه رانديم.

بعد از نهار پياده رفتيم تا پيش مجسمه. فواره‌ها بلند مي‌جست. باد مي‌خورد. باز مثل آن روز که حرم بودند مي‌ريخت خيابان را تر مي‌کرد. به حاجي حسينعلي گفتيم فواره‌ها را کوچک کند و نهرش را پهن‌تر کند که ديگر خيابان ضايع نشود. قدري گردش کرديم. بعد آمديم بيرون سوار کالسکه شده رانديم.

بين راه که مي‌آمديم ديديم چند کالسکه مي‌آيد. ما را که ديدند ايستادند و از کالسکه در آمدند. قدري صحبت کرديم بعد کنت آمد به زبان فرنگي لوسي وداع کرد و رفت. گفتيم الحمدلله که کنت هم از اله شد.

مال‌کنون به ساعت گل‌ورک

رسيديم به ده حاجي‌آباد. آفتاب‌گردان زدند افتاديم به چاي عصرانه. جا انداختند خوابيديم. قدري چرت زده بعد برخاسته چاي عصرانه خورديم و نماز خوانده سوار شديم. رانديم براي منزل. وقتي رسيديم سراپرده را بالاي مهمان‌خانه‌ي حصارک، جاي خوبي زده بودند. وارد منزل شديم.

عصر نايب‌السلطنه را آورديم اندرون. قدري صحبت کرديم. آقا بغض کرده بود. عزيز‌السلطان هم يك دستمال بسته گنجشک زده بود آورده بود. ذوق مي‌کرد. کباب کرده و چغرتمه پخته بود. براي من هم آورد خوردم.

امروز يك خرگوش جلو ما درآمد. مجدالدوله تاخت سر تاخت خرگوش را زد. خيلي خوب زد. از مجدالدوله راضي شدم و خوشحال شدم که خون خرگوش را ريخت. همهي صحرا سبز و خرم است و تمام گل ورك است اما هنوز باز نشده است. تگ و توکي باز شده است. وقتي همهي اين گل‌ها باز بشود تماشاي غريبي خواهد داشت. اين طرف ده لب حاصل آفتاب‌گردان زدند افتاديم به نهار.

يك زن دهاتي آمده بود اين‌جا. ترکي حرف مي‌زد. اصلش همداني است. آمده است اين‌جاها زندگي مي‌کند. دوتا بچه‌ي دوقلي داشت. سياه مثل ميمون. دست‌ها و پاهاشان پشمالو و سياه بود. به عينه ميمون. رخت‌هاي پاره پاره تن‌شان بود. خيلي بامزه بودند. زنکهي خري بود. بچه‌هايش را انداخته بود زمين و خرخر نشسته بود. خيلي به بچه‌هايش خنديديم.

بعد از نهار سوار اسب شدیم رانندیم تا جعه. سوار کالسکه شدیم رانندیم. رسیدیم به مهمان‌خانه‌ی کونده. پشت مهمان‌خانه، خانه‌ی خان، سوراخ سوراخ، مثل لانه‌ی جانور؛ قشلاق ایل مافی است. هنوز هم این‌جا هستند. ریش‌سفیدهاشان آمده بودند جلو. پول و پیشکش آورده بودند.

بعد از نهار سوار شده رانندیم. سر نهر آفتاب‌گردان زدند. افتادیم به نهار. بعد از نهار سوار شده رانندیم. سوارهای ایلات که دست میرزا محمدخان چگنی است و مال عزیزالسلطان است همه سر راه بودند. در حقیقت این صحرا جای سان دیدن است. بیابان صاف و سبز و قشنگ. عزیزالسلطان خودش هم سر سوارها ایستاده بود. ماشاالله مثل سرکرده‌های کهنه‌کار. امین‌السلطان و غیره بودند. از جلو صف‌ها گذشتیم. بعد سوارها آمدند. ما ایستادیم. از جلوی ما گذشتند رفتند جلو. عزیزالسلطان هم ماشاالله مثل سرکرده‌ی قزاق جلو سوارها می‌رفت.

خیرالله‌خان مافی که مدتی مأمور اسدآباد افشار بود حالا پیدا شد. ده بیست نفر سوار از قصبه‌ی اسدآباد آورده بود. چون از قصبه‌ی اسدآباد سوار نمی‌دادند و با حاکم دعوا داشتند خیرالله‌خان رفته بود اصلاح کرده بود و این سوارها را آورده بود. کالسکه را نگه داشتیم سوارها را سان دیدیم. خودشان دستي خودشان را کوچک می‌کردند و بد می‌کردند یعنی ما بد هستیم و لکنت هستیم ما را اخراج کنند. خیرالله‌خان باید این سوارها را ببرد تهران به نایب‌السلطنه بسپارد بفرستند به استرآباد.

امروز همه‌اش در کلاه‌فرنگی بودیم. نهار را در کلاه‌فرنگی خوردیم. تولوزان و اعتمادالسلطنه روزنامه خواندند. بعد از نهار جا انداختند. دراز کشیدیم. مهدی‌خان کاشی کتاب می‌خواند خوابان ببرد. بعد عزیزالسلطان آمد ما را بیدار کرد. امشب هم خیابان جلو آلاقاپو را باقرخان چراغان کرده و آتش‌بازی چیده است. امروز لقب سعدالسلطنه به آقاباقرخان التفات شد.

عصر قوروق شد. زن‌ها آمدند. خواجه‌ها عمارت نادری و باغ بزرگ بیرون را قوروق کردند. با زن‌ها رفتیم. همه جا را در کمال قشنگی چراغان کرده بودند. جلو در اتاق آلاقاپو را تجیر کشیده بودند. زن‌ها پشت تجیر ایستادند و آتش‌بازی را تماشا کردند. من رفتم پشت بام یعنی بالای آلاقاپو. آتش‌بازی و چراغان بسیار خوبی بود. قندیل و فانوس و چراغ نفتی زیادی بود. آتش‌بازی به قدر يك ساعت طول کشید. موزیکانچی‌ها می‌زدند.

بعد از آتش‌بازی خواجه‌ها حرم را بردند اندرون. ما آمدیم پایین. الی مهمان‌خانه چراغ نفتی زیادی آویزان کرده بودند. يك گیلای از چراغ‌ها که نفت و آب داشت افتاد. ریخت روی سرداری امین‌السلطان. نفتی شد. زودی سرداری‌اش را کند و سرداری میرزا انظام کاشی را پوشید و آمد.

خیلی رفتیم. تا مهمان‌خانه راه خیلی دور بود. رسیدیم به مهمان‌خانه. دندانساز و تولوزان و بعضی از فرنگی‌ها در مهمان‌خانه منزل دارند. بیدار بودند. آن‌ها را دیدیم. چراغان از مهمان‌خانه خوب تماشا داشت. مثل یک رودخانه‌ی آتش. در حقیقت خیلی خوب چراغان کرده بودند. مثل چراغان‌های فرنگستان بود.

امروز باید برویم قروه. راه چهار فرسنگ سنگین است. صبح برخاسته رفتیم جایی. امینه‌ی اقدس و کنیزها رفته بودند سر حمام. رخت برده بودند. یکدفعه دیدم صدای امینه‌ی اقدس و کنیزها و اقل‌بگه و شاه‌پلنگ‌خان بلند شد که مار مار. قال مقال می‌کردند. من توی جایی نشسته بودم. ترسیدم. چون جایی نزدیک سر حمام بود. امینه‌ی اقدس نشسته بوده است دم تجیر. مار از بیرون آمده زیر پای امینه‌ی اقدس. اقل‌بگه دیده بود. مار رفته بود زیر تخته‌ها. فراش آورده بودند. دمش را گرفته بود کشیده بود بیرون و کشته بود. مار را آوردند دیدیم. مار کوتاه و ظالمی بود. خلاصه رفتیم حمام. تا رخت پوشیدیم و بیرون آمدیم سه ساعت از دسته رفته بود. حرم و عزیزالسلطان رفته بودند. ما هم سوار کالسکه شده رانیدیم. توی کالسکه که بودیم متصل باد شدیدی می‌آمد. من می‌دانستم که منزل جای درستی نخواهم داشت. می‌رانیدیم. منتظر بودم که سرپرده و چادر ما کجاست. چهار ساعت به غروب مانده وارد منزل شدیم. دیدم تمام تجیرها افتاده است، پوشش‌های حرمانه‌ی سمت انیس‌الدوله را زده‌اند، دورش را بسته‌اند و زن‌ها توی چادر پییده‌اند. طرف امینه‌ی اقدس هم همین‌طور. برای ما یک قلندری چیت‌کتانی زدند. اندرون و بیرون هم یکی شده است. باد هم در کمال شدت می‌آید به طوری که آدم را می‌برد. ما هم پییدیم توی قلندری. جا انداختند خوابیدیم. خوب‌مان نبرد. برخاستیم. همه‌ی پیشخدمت‌ها بودند. کتاب خواندند. همین‌طور باد می‌آمد. تا نیم ساعت به غروب مانده باد کم شد. پیاده رفتیم تا نزدیک ده. ده قروه خیلی نزدیک است. رفتیم آب ده را ببینیم. زن‌های ده آمده بودند که عصر وقتی موزکلن می‌زنند تماشا کنند. ما را که دیدند گریختند. وحشی بودند. خیلی رفتیم آب را هم ندیدیم. باد کم‌کم آرام شد. برگشتیم. رو به سرپرده یک دسته مرد دهاتی دیدیم که می‌رفتند. یک مرد ریشدار میان‌شان بود. صدا کردیم ریش‌دار بیا این‌جا. آمد یک ریش داشت به عینه بز. هیچ به آدم نسبت نداشت. مثل بز بود. یک چشمش باباقوری بود. کور بود. می‌گفت آبله کور کرده است.

صبح زود برخاسته رخت پوشیدیم. از ترس این که مبادا باز باد بیاید تندتند رخت پوشیدیم. امروز باید برویم ابهر. حرم رفته بود باد هم شروع کرده بود به آمدن. یک ساعت از دسته رفته بود که بیرون آمده سوار شدیم. نزدیک ابهر علما و امام‌جمعه‌ی ابهر آمده بودند. اسم امام جمعه میرزا ابوالفتح است. آن دفعه هم آمدیم فرنگ دوم او را دیدیم. پیرتر شده

است. دهنش را که باز کرد دندان‌های زرد دراز داشت: چهارتا یکی. چهارتا دندانش ریخته بود یکی داشت. آخوندهای دیگر هم بودند که آن‌ها را هم دیدیم. راهش خیلی بد بود. گل زیاد داشت. بنه هم جلو راه را گرفته بود. با هزار معرکه راندم رسیدیم به منزل. انیس‌الدوله و فخرالدوله این‌ها هم رسیده بودند.

امروز يك زن سجافى كه نه پير بود نه جوان، زن رعیت قباچى بود. آمده بود دور سراپرده می‌گشته است. رفته بوده است خانه‌ی امینه‌ی اقدس. می‌گفته است دختر من این‌جاست. آخر سر امینه‌ی اقدس فهمیده بود که دختر این زن پیش زرین‌تاج است. این دختره را پارسال آورده بودند به زرین‌تاج سی تومان فروخته بودند. حالا هم با اجزاء او در حرم بود.

امروز باید برویم مرند. کوه و صحرا بسیار بسیار باصفا بود. از این دست سیوان من خودم جلو افتادم. راندم. رفتیم بالای کوه. حیف که رعیت پدرسوخته همه‌ی کوه را زراعت کرده‌اند. اگر زراعت نمی‌کردند تمام این کوه گل زرد روغنی بود و چمن بود. ده سیوان دست میرآخور ولیعهد است. راندم بالای کوه. يك چمنی بود گل زرد روغنی، زنبق، آبن، قازیاقیشن، شبدر، سرولی و گل‌های زیادی که انواع و اقسام داشت. هر جا زراعت کرده بودند زمین سرخ بود. باقی دورش سبز بود. این صحرا و کوه گل طوطیا زیاد دارد. گل طوطیا که در کوه الوند خیلی به هم می‌رسد. از گل زنبق که فرنگی‌ها عطرش را می‌گیرند و ما به دستمال می‌زنیم زیاد داشت. همان بوی عطر سفید فرنگی را به عینه می‌داد.

امروز باید به تبریز برویم. روز و اوایلا است. صبح از خواب برخاستیم. هوا خیلی سرد بود. یعنی به شدتی که آدم از سرما می‌مرد. حاجی حیدر را اندرون خواستیم. ریش زد. آنوقت هوا ابر بود و استعداد کاملی برای باریدن داشت. خلقم تنگ شد. راه امروز تا تبریز همه‌اش سرازیر می‌رود. کوه‌های دست راست رنگ به رنگ، سرخ و سیاه و غیره است. طرف دست چپ کوه‌های کوچک کوچک خاکی بی بوته‌ی بدترکیب مهمومی دارد. وقتی آدم به این کوه‌ها نگاه می‌کند کم مانده دل آدم بترکد. مزارع کوچک بد و بدترکیبی با درخت‌های کم و کوچک. از قراری که می‌گفتند هوای این‌جا با شهر پانزده روز تفاوت دارد.

خلاصه به خیابان شهر افتادیم. روی کالسکه را هم داده بودیم باز کرده بودند. ولیعهد، امین‌السلطان، امیرنظام، همه پشت کالسکه‌ی ما می‌آمدند. مردم متفرقه‌ی شهری، تجار و کسبه، زن و مرد دو طرف راه ایستاده بودند صلوات می‌فرستادند که بر حبیب خدا ختم انبیاء صلوات می‌گفتند. بیگلربیگی شهر هم اسب دیوانه سوار بود. جلو ما افتاده بود و به حساب می‌خواست اسامی محلات را عرض کند. من دیدم کالسکه رو باز است و

او هم اسبش دیوانه گفتم معرفي نمي‌خواهد، عقب برو! در كوچه و بازار از دهام غريبي از تماشاچي بود و همه از صميم قلب دعا مي‌کردند و خيلي با نظم ايستاده بودند. حرکت خلافي ابدا از كسي صادر نشد. عريضه چيزي هم ابدا بيرون نياوردند. معلوم بود كه همهي مردم آسوده‌اند.

آمدیم تا نزدیک بازار. سقف تیري‌اي بود كه باید از زیر او مي‌گذشتیم. دیدم قریب به دویست نفر جمعیت روی بام نشسته‌اند و خطر دارد مبادا وقتی برای تماشا حرکت مي‌کنند سقف تكان خورده خراب شود. گفتیم كالسكه را نگه داشته كه جمعیت بروند و تند هي كنند زود بگذریم نشد. آخر گذشتیم ولي از حرکت تماشاچي‌هايي كه مي‌خواستند از این طرف بام به آن طرف بروند يك تکه كلوخ بزرگ در كالسكه روی سرم افتاد. كلوخ‌هاي كوچك هم توي كلاه و روی رخت‌هاي من ریختند. خيلي خيلي خدا رحم كرد و الحمدلله از این خطر هم سلامت گذشتیم آمدیم تا به باغ شمال رسیدیم. وارد عمارت شده نشستیم. حضرات را مرخص كرديم.

ولیعهد دو پسر كوچك دارد. يكي ملبس به لباس سربازي، يكي ديگر به لباس قزاقی. این جا پیش ما آمدند. بسیار خوب پسرهايي هستند. به آن‌ها مدال طلا داده شد. عزیزالسلطان هم بود. چند روز بود ما خیال مي‌کردیم چشمش درد مي‌کند. امروز معلوم شد سرش را شانه نمي‌کند چرك شده و شپش گرفته است. گفتیم ادیب، حاجي لله، آقايشارت، باشي و غيره زلف‌هايشان را حاجي حيدر برود قيچي كند كه عزیزالسلطان ميل كند بدهد زلفش را بزنند. عصري عزیزالسلطان و آدم‌هايش همه زلف‌هايشان را از بيخ زده آمدند. خيلي خوب شده بود. چشمش هم درد نمي‌کرد. آسوده شد. امروز در حقيقت روز مोजينان بود.

خانه‌ي وليعهد كه بودیم زن‌هاي وليعهد آمدند. سان دادند. در حقيقت همه كثيف و بدگل و متعفن. از سرورالسلطنه‌اش تا آن‌هاي ديگر. همه كثيف و خيلي بد بودند.

امروز باید برویم گلین‌قبا. مي‌گویند این‌جا ملك حاجي ميرزا جواد آقاي مجتهد است. راه هم امروز به قدر پنج فرسنگ بود. سوار شدیم. قدری با وليعهد و امین‌السلطان و امر نظام رفتیم. جمعیت زن و مرد و گدای مرندي به قدری جمع شده بودند كه مي‌خواستند آدم را بخورند. قدری كه رفتیم سوار كالسكه شده رانديم. قدری كه رانديم يك گدای سمجی آمد جلو اسب كالسكه را گرفت. خدایی شد كه ما توي آن كالسكه نبودیم. هرچه ریختند سر این گدا كه ول كند نكرد. همین‌طور كالسكه‌ي ما ايستاده بود. بالاخره ریختند سرش تا جلو اسب را ول كرد و رانديم.

الحمدلله تعالا این سفر سوم فرنگ است كه مي‌رویم. امروز كه روز دهم رمضان است از ارس مي‌گذریم و داخل خاك روس مي‌شویم. اول سفر

فرنگ است. زن‌ها باز گریه می‌کردند و بدجس بودند. نهار را اندرون با زن‌ها خوردیم. زن‌ها به آن طرف دوربین می‌انداختند و گریه می‌کردند. خودم هم قدری به آن طرف دوربین انداختم. جمعیت زیادی جمع شده بودند. امروز هم قیامت است. با حالت بدی بیرون آمدیم. بیرون که آمدیم علاءالدوله و شیخ الاطبا می‌افتادند روی پای ما، می‌بوسیدند. مثل تعزیه امام‌حسین که دست حضرت را می‌بوسند. همین‌طور می‌بوسیدند و می‌رفتند. اوضاع غریبی بود. از سر پرده آمدیم بیرون که برویم از ارس بگذریم.

ادمیرال پوپوف که مهماندار ما است با صاحب‌منصب‌هایی که از روسیه با او آمده بودند و صاحب‌منصب‌های قفقازی تا دم اسکله جلو آمده بودند. صاحب‌منصب‌ها را یکی یکی معرفی کرد. از جلو قزاق‌ها گذشته با همه احوالپرسی کردیم. بعد از پله‌ها بالا رفته داخل اتاق شدیم. با ادمیرال خیلی حرف زدیم، صحبت کردیم. تلگرافی از ورود خودمان به امپراتور کرده دادیم بروند بنزد. امیرال و همراهانش هم مرخص شدند رفتند. ولیعهد و امیر نظام هم که با ما این‌طرف آمده بودند مرخص شدند. دوباره از نو. باز این‌جا گیر افتادیم. دست به کار نقد ولیعهد پای ما را بوسید و گریه می‌کرد. بعد امیر نظام گریه می‌کرد و پای ما را افتاد بوسید. خیلی آدم دلش به گریه کردن او می‌سوخت. بعد نصرت‌الدوله همان‌طور گریه کرد و پای ما را بوسید و یکی یکی رفتند. رفتیم توی ایوان جلو عمارت که به اردوگاه نگاه می‌کنند نشستیم. دوربین به طرف سر پرده‌ی خودمان انداختیم. دیدم انیس‌الدوله، امینه‌ی اقدس، فخرالدوله، سایر زن‌ها و کنیزها هم در چادرپوش کنار رودخانه نشسته آن‌ها هم به سمت ما دوربین می‌اندازند و تماشا می‌کنند. بعد آمدیم نشستیم تا قدری راحت شویم و خیال کنیم دیدیم باد کثیف سخت پدسوخته‌ی بدی از شمال غربی خوی بلند شد. امشب شام را فرنگی؛ با کارد و چنگال خوردیم. عزیزالسلطان هم ماشاالله احوالش بسیار خوب بود و اتاق خودش میزبان داشت و شام فرنگی را با کارد و چنگال خورد.

دم دروازه‌ی فرنگستان

وقت اذان صبح برخاستیم. قهوه‌چی باشی را گفته بودم برود آن طرف ارس احوال ولیعهد و حرم را پرسیده مراجعت نماید. میرزا محمدخان و آغا عبدالله را هم گفتم بروند آن طرف جوجوق ترکمان و دده‌ی عزیزالسلطان را رخت مردانه پوشانده بیاورند این طرف. بلکه اگر بتوانیم او را هم همراه ببریم. چون دیشب عزیزالسلطان دل تنگ بود. گفتیم برای رفع دل‌تنگی‌اش او را ببریم.

این‌ها رفتند. آن وقت به قدر يك ساعت و نیم خوابیدیم. وقتی برخاستیم گفتند آغا عبدالله، میرزا محمدخان، آغابهرام، آغاضای انیس‌الدوله‌ای، آغا صالح، حاجی محبوب امینه‌ی اقدس و آقا احمد امینه‌ی اقدس. این‌ها همه آمده‌اند و جوجوق ترکمان را آورده‌اند پیش عزیزالسلطان. برخاستیم رخت نپوشیده رفتیم اتاق عزیزالسلطان. دیدم جوجوق آن‌جا نشسته و ترکیب غربی‌ی دارد. صورت ترکمان گنده می‌شود. کلاه ایرانی هم سرش گذاشته بودند. شلوار و سرداری هم پوشیده بود يك لباده هم روی آن‌ها پوشیده بود. ترکیب عجیبی شده بود. قدری با عزیزالسلطان صحبت کرد. من هم دیگر نگفتم که خیال بردن جوجوق را داشتیم. حقیقت بردن او با این ترکیب اسباب اقتضاح بود. نمی‌شد برد.

وضع نهار این‌جا هم طوری است که آدم نمی‌فهد چه قدر چیز می‌خورد و کی سیر می‌شود.

یکی از ژنرال‌های این‌جا کیش‌میشوف است. استقبال آمده بود. عزیزالسلطان ماشالله بازی می‌کرد. چشم‌اش هم بهتر شده بود. طرف غروب به واسطه‌ی لیموناد زیادی که خورده بود و بعضی چیزهای دیگر که روی هم روی هم خورده بود قی کرد. بعد از قی احوالش خوب شد. شام خورد و خوابید. بعد از ورود ما هوا ابر، رعد و برق مفصلی شد و باران خوبی آمد. مدتی بود در ایروان باران نیامده بود. دیر شده بود. امروز که باران آمد مردم خوشوقت شدند که از قدم ما بوده است. هوای ایروان با تهران ده روز تفاوت دارد.

حاکم تفلیس آمد جلو نطقی کرد. از بس که سر ما شلوغ بود مهماندار گفت برویم توی واگن. تمام مردم هم توی واگن جمع شده اسباب‌ها را بردند و راحت شدند. شهر تفلیس از آن دفعه خیلی آبادتر شده است.

این ترن‌های به هم بسته به اندازه‌ی شهری بود. خیلی طولانی، خیلی وسیع، خیلی آدم‌جا می‌گرفت. این ترن از ترن‌های آن دفعه که دیدم اتاق‌هایش خیلی بزرگتر و پاکیزه‌تر و سقف‌اش بلندتر بود. جمعیت زیادی دور واگن ما را گرفته بودند. از ایرانی و فرنگی و غیره. يك دختر بسیار مقبول، مثل هلو، آن‌جا بود. نقل داشت. مثل ماه بود. مادرش هم گاهی کلاهش را برمی‌داشت که مزید بر محسنات او می‌شد. يك دختر دیگر هم بود که موهایش را مثل درویش‌ها به هم پیچیده بود. بسیار خوشگل بود. به قدر يك ربع که در واگن معطل بودیم تمام‌اش نگاه و خیالم پیش این دو دختر بود. هر چه دیگران می‌گفتند ملتفت نبودم.

تیرهای آهنی سیم تلگراف انگلیس‌ها از تهران الی تفریس همه‌جا همراه بود. در استاسیون دویم که از تفریس بیرون آمدیم و اسب عوض کردیم و راه آهن از طرف باطوم به پتر رفت سیم تلگراف را هم آن‌جا گذاشتیم و خیلی افسوس خوردیم که چرا سیم را دیگر نمی‌بینیم. زیرا با او انس گرفته بودیم.

حاکم ولاد قفقاز که اسم‌اش سمی کالوف است الی نهارگاه به استقبال آمده بود. ریش داشت و کلاه پوست مثل ایرانی. ریش بزرگ پرمو در روسیه خیلی مرغوب است. اغلب صاحب‌منصب‌ها ریش بلند بزرگ دارند. حقیقتاً ریش برای نوکر و صاحب‌منصب خیلی لازم است. باید غدن بشود تهران ریش بگذارند انشاالله.

عزیز السلطان و ابوالحسن‌خان با قطب‌نما طوری قبله را معین کردند نماز ظهر و عصر و مغرب و عشا را الحمدلله در ترن کردم. به راه افتادیم.

حقیقتاً وطن و دوری از آن و غربت خیلی اثر می‌کند اگر متصل چیز تازه آدم نبیند دل‌اش یقیناً می‌ترسد.

به شهر لاکل رسیدیم. یک زن فرنگی در آن‌جا دیدم که کلاه سبده در سر داشت. به قدری خوشگل بود که حساب ندارد. اگر هزار امپریال می‌فروختند می‌خریدم. هیچ آدم به این خوشگلی نمی‌شود. زن‌های این‌جا چندان خوشگل نیستند. مثل قالموق می‌مانند. نمی‌دانم این زن کجایی بود که آن قدر خوشگل اتفاق افتاده بود.

توی راه آهن هستیم. دیشب خوب خوابیدیم. یک ساعت از دسته‌ی ایرانی گذشته از خواب برخاستیم. قطار پیچی خورد و وارد شهر وارونج شد. شهر بسیار خوبی است. پست و بلند دارد. از میان شهر یک رودخانه می‌گذرد. نصف شهر این طرف، نصف شهر آن طرف رودخانه است. خانه‌های خیلی قشنگ دارد. بام خانه‌ها تمام آهن است. باغات خوب دارد. سبز و خرم است. شهر بسیار مقبول خوش روح باصفایی است. بعضی خانه‌ها که ساخته بودند و دیده شد به قدری مقبول و قشنگ بود که مثل جعبه‌های شیرینی.

زن‌های خوشگل آن‌جا دیدیم. به طوری که آدم را دیوانه می‌کردند. این‌جا یک زن سفید خوشگل خوش‌اندام خوش‌چشم و ابرویی که تور سیاه بر رو داشت دیدیم. فتبارك الله احسن الخالقين!

امشب را در منزل دالغورکی به شام مهمان هستیم.

وارد عمارت دالغوركي شدیم. عمارت خیلی خوبی بود. دو سفر سابق هم که آمده بودیم همین جا به همین طور است که دیده بودیم. چیزی که تازگی داشت چهل پنجاه چراغ در اتاق شام بود که با چراغ الکتریسیته روشن شده بودند و کاسه‌های چهره‌رنگ داشتند. تمام تالار را مثل روز روشن کرده بود در صورتی که چشم را هم نمی‌زد. به قدری قشنگ بود که چراغ پریان. چراغ بهشتی به نظر ما می‌آمد. آناناس بزرگی هم سر میز نهاده بودند.

بعد از شام با پرنس دالغوركي به کالسه نشسته رفتیم به تئاتر. دالغوركي و امیرال و امین السلطان پهلوی من نشسته بودند. زن‌های فرنگی در طبقات بالا لخت نشسته بودند. دست و سینه و پشت همه باز بود. خیلی زن‌های خوشگل بودند. همراهان ما نزدیک سن در لژ نشسته بودند. عزیزالسلطان هم مقابل آن‌ها در لژ نزدیک نشسته بود. چراغ‌های گاز و غیره جلوه‌ی غریبی داشتند. پرده بالا رفت. به اقسام مختلف رخت‌ها پوشیده بودند. رقصیدند.

گویا اپرای پاریس را از روی همین تقلید کرده باشند. فقط رقص می‌کردند. دیگر حرف نمی‌زدند. خیلی آدم‌های خوشگل داشتند. الحق که بهتر از این نمی‌شود. همه قسم رقص کردند. بهتر از این دیگر رقص نمی‌شود. مثل عالم خیال یا بهشت به نظر ما می‌آمد.

پرده افتاد آمدیم به عمارت. بعد رفتیم به خلا. فراموش کرده بودیم که دستمال با خودمان ببریم. سفیدی می‌زد توی خلا. دولا شدیم که سفیدی را برداریم همچو افتادیم که دست و سرمان خیلی درد گرفت. خیلی خنده‌دار زمین خوردیم. بعد آمدیم خوابیدیم روی همان تخت‌خوابی که آن سفر با انیس‌الدوله خوابیده بودیم. الحمدلله به سلامتی خوابیدیم.

امروز در مسکو توقف است. این کرملین يك قلعه‌اي است در حقیقت دروازه دارد. توپ دارد. مزغل دارد. ارگ بزرگی دارد. این جا يك نوع پرتقال دارد که مغزش قرمز است.

رفتیم به حمام. بلی رفتیم به حمام. اول حمام سرد بود. شیر آب گرم را که ول کردیم بخار کرد. خوب بود. قدری گرم شد. خودمان را شستیم آمدیم بیرون. نمازی خوانده در کرملین بعد عکس انداخته از آنجا رفتیم به موزه گردش کردیم. اما حالا که این روزنامه را ابوالحسن‌خان می‌نویسد هنوز نه عکس انداخته‌ایم، نه موزه رفته‌ایم. از بس فرصت نداریم مساعده روزنامه را می‌نویسیم. شاید هیچ عکس بیندازیم موزه را هم نبینیم.